

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقتر دوم

فهرست مطالب

۱	سرآغاز
۴	هلال ماه
۶	مارفرد
۷	عیسی وزنده کردن مردگان
۹	صوفی و خادم
۱۳	بازو پیرزن
۱۶	کودک حلوا فروش
۲۰	شیرد تاریکی
۲۱	فروختن بهیمه مسافر
۲۴	مجلس و قاضی
۲۹	خانه اگر
۳۱	دو غلام پادشاه
۳۴	حشم و غلام خاص

۳۸ باز و خندان
۴۱ تشنه بردیوار
۴۳ مرد خابن نشان
۴۷ امتحان کردن لقمان
۵۰ قاری و فلسفی
۵۲ موسی و شبان
۵۶ مار و مرد خفته
۵۸ وفای خرس
۶۱ جالینوس و دیوانه
۶۲ زراغ و کک مک
۶۳ پیامبر و صحابی بیمار
۶۹ عیادت موسی
۷۰ طواف یازید
۷۳ عاقل مجنون نما
۷۶ مست و محتسب
۷۷ ابلیس و معاویه
۸۲ شکایت قاضی
۸۳ حسرت بر فوت نماز

۸۴	دزد و صاحبخانه
۸۶	مسجد ضرار
۹۰	شتر کم شده
۹۵	چار هندو
۹۷	قصد کردن غران
۹۸	پیر مرد و طیب
۱۰۰	کودک و جوحی
۱۰۲	سوار و سیر انداز
۱۰۳	اعرابی و فیلسوف
۱۰۵	ابراهیم ادهم
۱۱۰	شیخ و یگانه
۱۱۴	شعب و مرد گناه کار
۱۱۷	نازیامبر
۱۱۸	موش و شتر
۱۲۰	درویش در کشتی
۱۲۲	اعتدال صوفی
۱۲۵	سجده یحیی بر میج

۱۲۸	درخت جاودانگی
۱۳۱	نزع انکور
۱۳۳	بط بچکان و مرغ
۱۳۵	حاجیان و زاهد

سرآغاز

مدتی این شوی تا خیر شد	مملتی بایست تا خون شیر شد
تا نراید بخت تو فرزند نو	خون نکرد شیر شیرین خوش شو
بلبل زینجا رفت و باز گشت	بهر صید این معانی باز گشت
چشم بند آن جهان حلق و دمان	این دمان بر بند تا بینی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر بخت طوق نفس
کرد آن آدم بکردی مشورت	در پیمانی گفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جز وی عاقل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدایار تو بود
آنکه در خلوت نظر برد و تخت	آخر آن راهم زیار آموخت
خلوت از اغیار باید نه زیار	پوستین بهردی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تو ست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار

چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینست جان را در حزن	درخ آینه ای جان دم من
تا نشود روی خود را در دست	دم فرو خوردن باید هر دست
آن درختی که شود بایار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا سنگفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر کلاف
گفت یار بد بلا آشفست	چونکه او آمد طریقم خفتست
خواب بیداریست چون باد انشت	وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سرست	روز و شب کردار او روشن گریست
راه حس راه خراست ای سوار	ای خزان را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو ز سرخ و این حسها چوس
روح با علمت و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار؟
پرده های دیده را در روی صبر	هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشه مینی برون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم تقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
او جمیلت و محب للجمال	کی جوان نوگزیند سپرزال

طیبات و طیین بروی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز خیزی جذب کرد
نوریان من نوریان را طالب اند	ناریان من ناریان را جاذب اند
دانکه چشم دل، مبتی برگشا	چشم باز آتانه کسیر در تورا
تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب	کی بمنم روی خود را ای عجب؟
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست الا روی یار
در دمریم راه خرابان کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی تو را دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
گر بینی آن خیالی دان ورد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
نیستار هست میند لا جرم	چشمتان خانه خیالست و عدم
خانه هستیست نه خانه خیال	چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
در خیالت کوهری باشد چویشم	تا یکی موباشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از کمر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنوی کوهر شناس

هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه رانید	گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من مینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از کمان
چون یکی مو کشد او را راه زد	تابه دعوی لاف دید ماه زد
موی کز چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کز شد چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان	سرکش ای راست روز آن آستان
هر که بانارستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباها بازی شیر باش
آتش اندر زن به کرگان چون سپند	زانکه آن کرگان عدو یوسفند
جان بابا کویت ابلیس هین	تابه دم بفریبت دیو لعین
این چنین تبلیس بابا بات کرد	آدمی را این سیخ مات کرد

تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چستت این غراب
که بگیرد در گلویت چون خسی	ز آنکه فرزین بنده داند بسی
چیت آن خس به مهر جاده و مالها	در گلو ماند خس او سالها
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
ره زنی را برده باشد ره زنی	گر برد مالیت عدوی پر فنی

مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وار همد آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پروا نداشتش
در دعای خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بتانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می نشود نیردان پاک

عیسی وزنده کردن مردگان

استخوانها دید در خفره عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق
که بدان مرده تو زنده می کنی	گفت ای همراه آن نام سنی
استخوانها را بدان با جان کنم	مر مرا آموز تا احسان کنم
لایق انفس و گفتار تو نیست	گفت خامش کن که آن کار تو نیست
وز فرشته در روش دراک تر	کان نفس خواهد ز باران پاک تر
تا این مخزن افلاک شد	عمر با بایست تا دم پاک شد
دست را دوستان موسی از کجاست	خود گرفتی این عصا دست راست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان	گفت اگر من نیتم اسرار خوان
میل این ابله دین بیکار چیست	گفت عیسی یارب این اسرار چیست
مرده بگانه را جوید رفو	مرده خود را را بگرد دست او
خار رویده جزای کشت اوست	گفت حق ادا بگرد ادا بخواست
هان و هان او را مجود گلستان	آنکه تخم خار کار در جهان
در سوی یاری رود ماری شود	گر گلی گیرد به کف خاری شود
بر خلاف کیمیای متقی	کیمیای زهر و مارست آن شقی
از برای التماس آن جوان	خواند عیسی نام حق بر استخوان

صورت آن استخوان رازنده کرد	حکم نردان از پی آن خام مرد
پنجه ای زد کرد نقش راتباه	از میان بر جست یک شیرسياه
مغز خوزی کا ندر و مغزی نبود	کله اش بر کند مغزش ره سخت زود
کو عدو جان تو ست از دیرگاه	هین سگ نفس تو رازنده خواه
مدتی نشین و بر خود می گری	دیده آبر دیگران نوحه گری
زانکه شمع از گریه روشن تر شود	ز ابر گریان شاخ سبز تر شود
رو به آب چشم بندش را برند	زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
کین چو داوود دست و آن دیگر صداست	از محقق تا مقلد فرماست
وان مقلد کهنه آموزی بود	منع گفتار این سوزی بود
در میان هر دو فرقی هست نیک	کافر و مؤمن خدا گویند لیک
ممتقی گوید خدا از عین جان	آن کدا گوید خدا از بهر نام

صوفی و خادم

صوفی می‌گشت در دور افت	تا شبی در خاتقاهی شد قفق
یک بهیمه داشت در آخر بست	اوبه صدر صفه بایاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش	دقتری باشد حضور یاریش
دقتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید، بچون برف نیست
زاد و دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
بچو صیادی سوی اسکار شد	گام آهودید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهود خورست	بعد از آن خود ناف آهور، بهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیراندر خشت میندیش از آن
حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان میاورند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتست	از قدیم این کارها کار نیست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خرپیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این تریها

گفت پالانش فروزه پیش پیش
داروی نبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خواه می دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پاره ها از پشت و رانش می ربود
گفته کون می دید ناخوش واقعه
فاتحه می خواند او و القارعه

گفت چاره چیست یاران بسته اند
رفته اند و جمله در بسته اند

باز می گفت ای عجب آن خادمک
نکه با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

باز می گفت آدم با لطف و وجود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مرا و کردم راجه کرد
کو بهی خواهد مرا مرک و درد

باز می گفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

روز شد خادم بیاید با داد
زود پالان بست بر پشتش نهاد

خر فروشانه دوسه ز خمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ می سزد

چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رودر افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می داشتند	جمله رنجورش همی پنداشتند
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمی گفتی که شکر این خرقویست
گفت آن خرکوبه شب لاجول خورد	جز بدین شیوه ندان راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جوامان
خانه دیوست دلهای همه	کم پذیر از دیو مردم ددمه
از دم دیو آنکه اولاجول خورد	همچو آن خرد سر آید در نبرد
عشوه های یار بدینوش بین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
همچو شیر صید خود را خویش کن	ترک عشوه اُجربی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی کسی بهتر از عشوه ناکسان
دزین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی	جوهر خود را نیننی فربهی
منگ را بر تن مزین بردل بال	منگ چه بود نام پاک ذوالجلال
ای برادر تو همان اندیشه ای	باقی تو استخوان وریشه ای
گر گشت اندیشه تو گلشنی	ور بود حاری تو همیشه گلخن

بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
پس کلام پاک در دلهای کور	می نیاید می رود تا اصل نور
وان فون دیو در دلهای کثر	می رود چون کفش کثر در پای کثر
کر چه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نا اهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می کنی	ور چه می لانی بیانش می کنی
اوز تورود در کشد ای پرستیز	بند را را بکسلد وز تو کریز
ور سخانی و بید سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا	بمحو طاووسی به خانه روستا

بازو پیرزن

سوی آن کمپیر کومی آردیخت	نه چنان بازیست کوازشه کریخت
دید آن باز خوش خوش زادرا	تا که تماچی پرداولادرا
ناخش برید و قوش کاه کرد	پایکش بست و پرش کوتاه کرد
پرفرود از حد و ناخن شد دراز	گفت نا احلان نکردنت به ساز
سوی مادر آ که تیمارت کند	دست هر نا ابل تیمارت کند
کثر رود جا بل همیشه در طریق	مهر جا بل را چنین دان ای رفیق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	روز شه در جست و جو بگاہ شد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد	دید ناکه باز را در دود و کرد
که نباشی در وفای مادرست	گفت هر چند این جزای کار توست
خیره بگریزد به خانه گنده پیر	این سزای آنکه از شاه خبیر
بی زبان می گفت من کردم گناه	باز می مایید پر بردست شاه
گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم	پس کجا زارد کجا نالد لئیم
زانکه شه هر زشت را نیکو کند	لطف شه جان را جایت جو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما	رو مکن زشتی که نیکهای ما
تو لو ای جرم از آن افراشتی	خدمت خود را سزا نداشتی

چون تو را ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کوزین گمان افتد جدا
گر چه با توشه نشیند بر زمین	خوشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می شوم	توبه کردم نو مسلمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر	کز زمستی کثر و دعدرش پذیر
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را
در چه پریم رفت چون بوازیم	چرخ بازی کم کند در بازیم
هر رسولی یک تنه کان در دست	بر همه آفاق تنها بر زدست
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر ارم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت بر ماند او
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث مقش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستی جان کند و جان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمت	آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هست	چون گریست از بحر رحمت موج حاست

کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او وادار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از همان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خاتماهی ساخته	جان و مال و خانه در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می کنند ایدر دعا
کای خدا تو منتقان راده خلف	ای خدا تو مسکان راده تلف
شیخ وامی سالها این کار کرد	می سدی داد، همچون پای مرد
تنهامی کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشته جمع	شیخ بر خود خوش که از ان، همچو شمع
وام داران کشته نومید و ترش	در دلهایا شد باد و شش
شیخ گفت این بدگمانان را نکند	نیست حق را چار صد دینار زر؟
کودکی حلوا از بیرون بانگ زد	لا ف حلوا بر امید و انگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریبان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا را به زر

گفت کو دک نیم دینار وادند	گفت او را کو ترو حلوا به چند
نیم دینار ت دهم دیگر کو	گفت نه از صوفیان افزون مجو
تو بسین اسرار سرانیش شیخ	او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
نک تبرک خوش خورد این راحلال	کرد اشارت با غریمان کین نوال
گفت دینارم بده ای با خرد	چون طبق خالی شد آن کو دک سد
وام دارم می روم سوی عدم	شیخ گفت از کجا آرم درم
نال و گریه بر آورد و خنین	کو دک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	می گریست از غن کو دک های های
بر در این خانه گنذ گشتی	کاشکی من کرد گلخن گشتی
تو یقین دان که مرا استاد گشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بشد اجازت می دهی	گر روم من پیش او دست تهی
شیخ دیده بست و در وی نگر است	تا نماز دیگر آن کو دک گریست
در کشیده روی چون مه در محاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشیع و گفت خاص و عام	با زل خوش با اجل خوش شاد کام
از ترش رویی حلقش چه گزند؟	آنکه جان در روی او خند چو قند
از سگان و عو عو ایشان چه پاک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک

سک و طیفه خود به جامی آورد	مه و طیفه خود به رخ می کسترد
کارک خود می گزارد هر کسی	آب نکذار و صفا بهر خسی
خس خانه می رود بر روی آب	آب صافی می رود بی اضطراب
بانک سک هرگز رسد د کوش ماه؟	خاصه ماهی کو بود خاص اله
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش سیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خیر
چار صد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد و رو	خلق دیدند آن کرامت را از رو
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سرشچان و شائان این چه بود؟
این چه سرست این چه سلطانیست باز؟	ای خداوند خداوندان راز
ماند نستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاهای ز نیم	لاجرم قیدیها را بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من به حل کردم شمار آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه را ستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کو دکت

بحر رحمت در نمی آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش
کام خود موقوف زاری دان دست	ای برادر طفل طفل چشم تو ست
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد
کم گرمی تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل
چشم بیند یا نبیند آن حال	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
در وصال حق دو دیده چه کمست	گر ببیند نور حق خود چه غمست
این چنین چشم شقی کو کور شو	ور نخواهد دید حق را کو برو
عیش کم ناید تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشه معاش

شیرد تاریکی

روستایی گاود آخر بست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد آخر سوی گاو	گاو را می بست شب آن کنج گاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو، گاه بالاگاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	ز حره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین کتخ زان می خاردم	کو دین شب گاو می پنداردم
حق، همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره کشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل دین پیچیده ای
گر توبی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

فروختن بهیمه مسافر

صوفی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود بردود آخر کشید
احتیاطش کرد از سهو و خطا	چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقر آن یکن کفر آید میر
ای توانگر که تو سیری بین نهند	بر کرشمی آن فقیر در دمنند
از سر تقصیر آن صوفی رزمه	خز فروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
و آن مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب کران
خز برفت و خز برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خز برفت آغاز کرد اندر خنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقاه خالی شد و صوفی ماند	کرد از رخت آن مسافر می فشانند
رخت از حجره برون آورد او	تابه خز بر بند آن همراه جو
تا رسد در بهرمان او می شافت	رفت در آخر خز خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	ز آنکه آب او دوش کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جکی بجاست
گفت من خر را به تو بسپردہ ام	من تو را بر خر موکل کردہ ام
بحث با توجیہ کن حجت میار	آنچہ بسپردم تو را واپس سپار
گفت پیغمبر کہ دست ہر چہ برد	بایدش در عاقبت واپس سپرد
گفت من مغلوب بودم، صوفیان	حملہ آوردند و بودم بیم جان
گفت واللہ آدم من بارہا	تا تو را واقف کنم زین کارہا
تو ہی گفتی کہ خر رفت ای پسر	از ہمہ کویندگان با ذوق تر
باز می کشم کہ او خود واقفت	زین قضایا نصیحت مردی عارفت
گفت آن را حملہ می گفتند خوش	مر مرا ہم ذوق آمد گفتش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد	کہ دو صد لغت بر آن تقلید باد
تا نشد تحقیق از یاران مبر	از صد فکسل، گشت آن قطرہ در
صاف خواہی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پردہ ہای طمع را
زانکہ آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و لمع
یک حکایت کویمت بشنوبہ ہوش	تا بدانی کہ طمع شب بند کوش
ہر کہ را باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاہ و زر	ہمچنان باشد کہ موی اندر بصر

هر که از دیدار بر خوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنودم هوش حرص
در نیاید نکته ای در گوش حرص

مجلس وقاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بندی امان
لقمه زندانیان خوردی کز اف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او کد اچشمست اگر سلطان بود
مرموت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پشت آید آفتی
بیچ کنجی بی ددوبی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله ارسوراخ موشی در روی	بتلای کربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر مکار
نیم او مؤمن بود نیمش کبر	نیم او حرص آوری نیمش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن میند بگرد این بدان
تو کانی اصل تو در لاکان	این دکان بر بند و بکشا آن دکان

باوکیل قاضی اداک مند	اہل زندان در شکایت آمدند
که سلام مابہ قاضی بر کنون	باز کو آزار مازین مردودون
چون مکس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلاوبی سلام
یا ز زندان تارود این گاومیش	یا وظیفہ کن زوقضی لقمہ ایش
سوی قاضی شد وکیل بانک	گفت با قاضی شکایت یک بہ یک
خاند اورا قاضی از زندان بہ پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن ہمہ	کہ نمودند از شکایت آن رمہ
گفت قاضی خیر ازین زندان برو	سوی خانہ مردیک خویش شو
گفت خان ومان من احسان توست	ہمچو کافر بختم زندان توست
ہمچو بلیسی کہ می گفت ای سلام	رب انظر فی الی یوم القیام
کا دین زندان دنیا من خوشم	تا کہ دشمن زادگان رامی کشم
ہر کہ را پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مجلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گردشہر این مجلس است و بس قلاش
کوبہ کو اورا مناد ہیا زیند	طلبل افلاش عیان ہر جا زیند
ہیچ کس نہ بفرود شد بدو	قرض نہ دیچ کس اورا تسو
پیش من افلاس او ثابت شدست	تقدو کالا نیستش چہری بہ دست

هم منادی کرد در قرآن ما	مفسی ابلیس را زردان ما
بیج با او شرکت و سودا کن	کو دغا و مفلس است و بد سخن
اشتر کردی که بهیزم می فروخت	حاضر آوردند چون قننه فروخت
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر نشست آن قحط کران
تا همه شهرش عیان بشناختند	سوه سوو کوبه کومی تاختند
کرد گلفش منزلم دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر
جور ما کردم کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از پگاه
هوش تو کونیست اندر خانه کس	گفت تا اکنون چه می کردیم پس
پس طمع کر می کند کورای غلام	گوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کوا از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر
در حجب بس صورتست و بس صدا	هست بر سمع و بصر مهر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت و ز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گر چه تو هستی کنون غافل از آن
از پی حرد در دمان آفرید	گفت پیغمبر که یزدان مجید
بهر درد خویش بی فرمان او	لیک زان دمان نینی رنگ و بو

چشم را ای چاره‌جو در لاکان	بین به چون چشم گشته سوی جان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا کتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را ربایی داده‌ای	زین غم و شادی جدایی داده‌ای
آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیت	عاشقا و احو که معشوق تو کیست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند	کی وفا صورت دگر کون می‌کند
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده‌اش
پر تو عقلست آن بر حس تو	عاریت می‌دان فہم بر مس تو
اندک اندک می‌توانند آن حال	اندک اندک خشک می‌کرد و نہال
کان جمال دل جمال باقیست	دو لبش از آب حیوان ساقیست
طمع خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر
کار بجست آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا من قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست	پاکش از کار آن خود در پیست
تا نگرودی تو گرفتار اگر	که اگر این کردی یا آن دیگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن ببرد	وزا اگر گفتن به جز حسرت نبرد

خانه اکر

دوستی بردش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه می جست از شتاب
پهلوی من مرتورا مسکن شدی	گفت او این را اکر سقفی بدی
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیا سودی اکر
لیک ای جان در اکر نتوان نشست	گفت آری پهلوی یاران خوشست
وز خوش تنویر اندر آتشند	این همه عالم طلب کار خوشند
لیک قلب از زر نداند چشم عام	طالب زر گشته جمله پیرو خام
نزد دانا خویشان را کن کرو	کر محاکم داری کزین کن ورز رو
ورندانی ره مرو تنها تو پیش	یا محکم باید میان جان خویش
آشنایی که کشد سوی فنا	بانک غولان هست بانک آشنا
عمر ضایع راه دور و روز دیر	چون رسد آنجا بیند گرک و شیر
منع کن تا کشف کرد درازا	از درون خویش این آوازها
چشم نرکس را ازین کرکس بدوز	ذکر حق کن بانک غولان را بسوز
کوهران بینی به جای سنگها	رنگها بینی به جز این رنگها
تا بسینی صنغ و صنغ را به هم	پس در آد کار که یعنی عدم
لاجرم از کارگاهش کور بود	رو به هستی داشت فرعون عنود

اندرون خانه اش موسی معاف
نفسش اندر خانه تن نازنین

وز برون می کشت طفلان را کز اف
بروگر کس دست می خایده کین

دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زبان دو سخن گفت و شنید
یاقتش زیر کدل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده ست بردگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما دید
کا نذر آن خانه کهریا کند مست	کنج زریا جمله مار و کژ دست
یاد و کنجست و ماری بر کران	زانکه بود کنج زربنی پاسبان
آن غلامک را چو دید اهل دکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او کنده دمان دندان سیاه
آن دکنی را پس فرستاد او به کار	سوی حامی که رو خود را بنجار
وین دگر را گفت نه تو زیر کی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه ای کان خواجه تاش تو نمود	از تو ما را سردمی کرد آن حدود
گفت او دزد و کژشت و کژ نشین	خیز و نامرد و چن نیست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست کو	راست کوی من ندید تم چو او
کژندانم آن نکواندیش را	متمم دارم وجود خویش را

من بنیم در وجود خود شما	باشد او در من بسیند عیها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش	هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
لاجرم گویند عیب بهر که	غافل اند این خلق از خود ای پدر
نور او از نور خلقا نیست بیش	آنکسی که او بسیند روی خویش
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت اکنون عیهای او بگو
کر چه هست او مرا خوش خواه تا ش	گفت ای شه من بگویم عیهایش
عیب او صدق و دکا و همدی	عیب او مهر و وفا و مردمی
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که هر که از یقین
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر این که خود بین نیست او
با همه نیکو و با خود بد است	عیب کوی و عیب جوی خود بد است
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه جلدی مکن در مدح یار
شر مساری آیدت در ماورا	زانکه من در امتحان آرم و را
سوی خویشش خواند آن شاه و هام	چون ز کربا به باید آن غلام
بس لطیفی و ظریف و خوب رو	گفت صحاک نغم داعم
که همی گوید برای تو فلان	ای دریغاکر نبودی در توان
دیدنت ملک جهان ارزیدنی	شاد گشتی هر که رویت دیدنی

کفت رمزی زان بگوای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه
کفت اول وصف دورویت کرد	کاشکار تو دوا بی خنیه درد
خبت یارش را چو از شه کوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ کشت	تا که موج به او از حد گذشت
چون دادم کرد به جوش چون جرس	دست بر لب زد شنشاهش که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان کنده ست و از یارت دهن
پس نشین ای کنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و ما مور تو
پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیز دیک تو
ور بود صورت حقیر و ناپیر	چون بود خلقتش نکو و پاش میر
صورت ظاهر فنا کرد و بدان	عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سب و رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف دری گزین کر عاقل
این صدفهای قوالب در جهان	کر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف بود کمر	چشم بکشد در دل هر یک نگر

حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده ای را از کرم	برگزیده بود بر جملہ حشم
جاگی او و خیفہ پل امیر	دہ یک قدرش نیدی صدوزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شہ محمود وقت
روح او باروح شہ در اصل خویش	پیش ازین تن بودہ ہم پیوند خویش
کار آن دارد کہ پیش از تن بدست	بگذر از اینہا کہ نوحادث شدست
کار عارف راست کونہ احوست	چشم او بر کشہای اولست
کشت نو کار نہ بر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست
اکلن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچہ تدبیرت ہم از تدبیر اوست
کار آن دارد کہ حق افراشتست	آخر آن روید کہ اول کاشتست
ہرچہ کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفس دزد و کار او بیچ	ہرچہ آن نہ کار حق ہیچست بیچ
پیش از آنکہ روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد ہزاران عقل با ہم بر جہند	تا بہ غیر دام او دامی نہند
دام خود را سخت تریا بند و بس	کی نماید قوتی باباد، خس؟

در سؤالت فایده هست ای عنود؟	گر تو کوئی فایده هستی چه بود
چه شوم این راعبث بی عایده؟	گر ندارد این سؤالت فایده
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	و رسؤالت را بسی فایده هست
از بهت های دگر پر عایده ست	و در جهان از یک بهت بی فایده ست
گر چه بر خوان عبث بدزایده	حسن یوسف عالمی را فایده
قوت حیوانی مرورانا سزااست	قوت اصلی بشر نور خداست
دل زحر علمی صفائی می برد	دل زحر یاری غذائی می خورد
وزقران هر قرین چنیزی بری	ازلقای هر کسی چنیزی خوری
وزقران سنگ و آهن شد شرر	چون قران مرد وزن زاید بشر
میوه ها و سبزه و ریحانها	وزقران خاک بآبارانها
دخوشی و بی غمی و خرمی	وزقران سبزه با آدمی
می بزاید خوبی و احسان ما	وزقران خرمی با جان ما
بر غلام خاص و سلطان خرد	قصه شاه و امیران و حسد
باز باید گشت و کرد آن را تمام	دور ماند از جر جرار کلام
چون درختی را ندانند از درخت؟	باغبان ملک با اقبال و بخت
و آن درختی که کیش همنفسد بود	آن درختی را که تلخ و رد بود

کمی برابر دارد اندر تریست	چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو یطر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ کو هر شور و تختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریتختند	در نهانی مکر می انگیتختند
تا غلام خاص را کردن زنند	بیخ او را از زمانه برگزینند
شاه از آن اسرار واقف آمده	همچو بوبکر ربابی تن زده
مکر می سازند قومی حیلہ مند	تا که شه را در قحای در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران	در قحای کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر از او موختند
نخس ساگردی که با استاد خویش	همسری آغاز دو آید به پیش
با کدام استاد؟ استاد جهان	پیش او یکسان بود او نهان
کویش پنهان ز نم آتش زن	نی به قلب از قلب باشد روزن؟
آخر از روزن ببیند فکر تو	دل گواهی دهد از ذکر تو
کیر درویت نالد از کرم	هر چه کو بی خند و گوید نعم
پس خدای را خدای شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

کربدی باتووراخندہ رضا صدھزاران گل شگفتی مرتورا

بازو بخدان

باز کورست آنکه شد کم کرده راه	باز آن باشد که باز آید به شاه
بازد ویران بر بخدان قتاد	راه را کم کرد و د ویران قتاد
لیک کورش کرد سر بنگ قضا	او همه نورست از نور رضا
در میان بخد و ویرانش سپرد	خاک در چشمش زد و از راه برد
پروبال ناز نیش می کنند	بر سری بخدانش بر سری زند
باز آمد تا بگیرد جای ما	ولوله افتاد در بخدان که ما
صد چنین ویران فدا کردم به بخد	باز گوید من چه در خوردم به بخد
سوی شاهشاه راجع می شوم	من نخواهم بود اینجا می روم
نه مقیم می روم سوی وطن	خوشتن کشید ای بخدان که من
ورنه ما را ساعد شه باز جاست	این خراب آباد در چشم شاست
تا ز خان و مان شمارا بر کند	بخد گفتا باز حلیت می کند
والله از جمله حریصان ترست	می نماید سیری این حلیت پرست
مشوش کر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مرعلی
مرغک لاغر چه در خورد شهیت	هر که این باور کند از ابلهیت
بیخ بخدان شهنشه بر کند	گفت باز اریک پر من بشکند

هر کجا که من روم شه دپست	پاسان من عنایات ویست
صد هزاران بستر آزاد کرد	شه برای من ز زندان یاد کرد
از دم من بخند را باز کرد	یک دمم با خند و مساز کرد
فهم کرد از نیکبختی راز من	ای خنک بخدی که در پرواز من
کر چه بخداند شهبازان شوید	در من آوینید تا نازان شوید
هر کجا افتد چرا باشد غریب	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
کر چونی نالد نباشد بی نوا	هر که باشد شاه در دوش را دوا
لیک دارم در تجلی نور ازو	من نیم جنس شهنشه دور ازو
مای باشد بهر مای او فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما
پیش پای اسب او کردم چو کرد	چون فاشد مای ما او ماند فرد
هست بر خاکش نشان پای او	حاک شد جان و نشانیهای او
تا شوی تاج سر کردن کشان	حاک پایش شو برای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفرید شمارا شکل من
بیچ این جان بادن مانند هست؟	آخر این جان بادن پیوسته است
جان از و دری سد در چیب کرد	جان گل با جان جزو آسیب کرد
حامله شد از مسج و لفریب	همچو مریم جان از آن آسیب چیب

پس ز جان جان چو حامل کشت جان از چنین جانی شود حامل جهان

تشنه بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چوماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به کوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذت	مست کرد آن بانگ آبش چون نمید
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی ہی تورا	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او درمان وصلی می بود
تا که این دیوار عالی کرد نست	مانع این سرفرو آو رد نست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

مرد خاربَن نشان

در میان ره نشاند او خاربَن	بمحو آن شخص دشت خوش سخن
پس بگفتندش بکن این را نکند	ره گذریش ملامت کر شدند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خاربَن افزون شدی
پای دویشان بنحی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار
گفت آری بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
شد دخت خارا و محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد
خار کن هر روز زار و خشک تر	خاربَن هر روز و هر دم سبز و تر
زود باش و روزگار خود مبر	او جوان ترمی شود تو پیر تر
بار باد پای خارا آخر زدت	خاربَن دان هر کی خوی بدت
تو علی وار این در خیبر بکن	یا تبر بر گیر و مردانه بزن
وصل کن بانار نور یار را	یابِه گلبن وصل کن این خار را
وصل او گلشن کند خار تو را	تاکه نور او کشد نار تو را
ز آنکه بی ضد دفع ضدا لیک نیست	پس هلاک نار نور مؤمنست
آب رحمت بر دل آتش کمار	گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب حیوان روح پاک محسن است	چشمه آن آب رحمت مؤمن است

ز آب آتش زان کریزان می شود	گاشش از آب ویران می شود
حس و فکر تو همه از آتشست	حس شیخ و فکر او نور خوشست
کرم در نیخ دخت تن فدا	بایدش بر کند و در آتش نهاد
این دور و زک را که زورت هست زود	پرافشانی بکن از راه جود
تا نمر دست این چراغ با کمر	بین قیلش ساز و روغن زود تر
بین کوفردا که فردا نکذشت	تابه کلی نکذرد ایام کشت
پند من بشو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن کرت میل نویست
لب بید و کف پر ز بر گشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
این سخا شایسته از سرو بهشت	وای او که ز کف چنین شای بهشت
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبرست بر امراله
حمد نه کین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
تا مبینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپید
این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده
چشم حس اسبست و نور حق سوار	بی سواره اسب خود ناپیده کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد	ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا

نور حق بر نور حس را کب شود	آنکهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و نماید اسوار
تیر پران مین و نماید اکمان	جانهایدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون توتر
ما شکاریم این چنین دایمی که راست	کوی چو گانیم چو گانی کجاست
بیچ آینه دگر آهن نشد	بیچ نانی کندم خرمن نشد
بیچ انگوری دگر غوره نشد	بیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته کرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
این صدا در کوه دلهای بانگ کیست	که پرست از بانگ این که که تسمیت
هر کجا هست او حکیمت او ستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
ای خاک زشتی که خوش شد حریف	وای گل رویی که جشش شد خریف
هیزم تیره حریف نداشت	تیرگی رفت و همه انوار شد
رنگ آهن محورنگ آتشت	ز آتشی می لافد و خاش و شست
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	کویدا و من آتشم من آتشم

آزمون کن دست را در من بزن	آتش من کرتور اشک است وطن
ہست مسجود ملائک ز اجتہا	آدمی چون نور کیر از خدا
پاک کی کرد برون حوض مرد؟	ای تن آلودہ بہ کرد حوض کرد
پاکی اجسام کم منیران بود	پاکی این حوض بی پایان بود
گفت آلودہ کہ دارم شرم از آب	آب گفت آلودہ را در من شتاب
بی من این آلودہ زایل کی شود	گفت آب این شرم بی من کی رود
تن ز آب حوض دلہا پاک شد	دل ز پایہ حوض تن گلناک شد

امتحان کردن لقمان

روز و شب در بندگی چالاک بود؟	نه که لقمان را که بنده پاک بود
بهترش دیدی ز فرزندان خویش	خواجہ اش می داشتی در کار پیش
خواجہ بود و از هوا آزاد بود	ز آنکه لقمان کر چه بنده زاد بود
چیزی از بخشش ز من درخواست کن	گفت شاهی شیخ را اندر سخن
که چنین گویی مرا؟ زین بر تر آ	گفت ای شه شرم ناید مر تورا
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت آن یک خشم و دیگر شہوتست	گفت شه آن دو چه اند این زلفتست
بی مہ و خورشید نورش باز غمت	شاه آن دان کوز شاهی فار غمت
ہستی او دارد کہ با ہستی حد و ست	مخزن آن دارد کہ مخزن ذات او ست
در حقیقت بنده لقمان خواجہ اش	خواجہ لقمان بہ ظاہر خواجہ و ش
بر زمین رفیق چہ دشوارش بود	آنکہ بر افلاک رفتارش بود
بود واقف دیدہ بود از وی نشان	خواجہ لقمان ازین حال نہان
کس نداند سر آن شیر و فتنی	ز آنکہ لقمان را مراد این بود تا
تا بود کارت سلیم از چشم بد	کار پنهان کن تو از چشمان خود
از تو چیزی در نہان خواہند برد	چون بہ ہر فکری کہ دل خواہی سپرد

پس بدان مشغول شوکان بهترست	تا ز تو چیزی بردگان کمترست
بار بازگان چو در آب افتد	دست اندر کاله بهترزند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر رایاب
خر بزه آورده بودند ار مغان	گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم	تا رسید آن گر چها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم	تا چه شیرین خر بزه ست این بکرم
او چنین خوش می خورد کز ذوق او	طبعها شد مشتی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خودش از تلخی آن	بعد از آن کشتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	لطف چون انگاشتی این قهر را؟
این چه صبرست این صبوری از چه روست؟	یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت	من نوشتم ای تو صاحب معرفت
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مهازرین شود
از محبت دردنا صافی شود	از محبت دردنا شافی شود

از محبت شاه بنده می کنند	از محبت مرده زنده می کنند
نفس باشد کوبیند عاقبت	عاقبت نیست عقل از خاصیت
بیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تابه نور
بگذرد که لا احب الا فلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
بزم مرآن را کوز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد

قاری و فلسفی

ماؤکم غور از چشمہ بندم آب	مقرنی می خواند از روی کتاب
چشمہ ہارا خشک و خشکستان کنم	آب را در غور ہا پنهان کنم
جز من بی مثل و با فضل و خطر؟	آب را در چشمہ کی آورد کر
می گذشت از سوی مکتب آن زمان	فلسفی منطقی مہمان
گفت آریم آب را با ما بکند	چونکہ بشید آیت او از ناپسند
آب را آریم از پستی زبر	باہ زخم بیل و تیزی تبر
زد طمانچہ ہر دو چشمش کور کرد	شب بخفت و دید او یک شیر مرد
با تبر نوری بر آرا صادق	گفت زین دو چشمہ چشم اسی شقی
نور فایض از دو چشمش ناپید	روز بر جست و دو چشم کور دید
نور رفتہ از کرم ظاہر شدی	کبر بنالیدی و مستغفر شدی
ذوق توبہ نقل ہر سرست نیست	لیک استغفار ہم در دست نیست
راہ توبہ بردل او بستہ بود	زشتی اعمال و شومی جہود
چون شکاف توبہ آن را بہر گشت؟	دل بہ سختی، پھر روی سنگ گشت
مس کند زر را و صلحی را نہد	ہمچنین بر عکس آن، انکار مرد
مزد رحمت قسم ہر مزدور نیست	ہر دلی را سجدہ ہم دستور نیست

که کنم توبه در آیم در پناه	مین به پشت آن مکن جرم و گناه
شرط شد برق و سجای توبه را	می باید تاب و آبی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی باید مسوّه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابر و چشم
و آنکه می سوزی سحر که در نیاز،	آنکه می گریی به شبهای دراز
خوی عشاقست و ناید در شمار	زین چنین بیچار که با صد هزار
اندر آتش دید ما را، نور داد	اذکروا الله شاه ماد ستور داد

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی راه راه	کو، بی گفت ای گزینده اله
تو بجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستت بوسم بالم پالکت	وقت خواب آید برو هم جایکت
ای فدای تو همه زبانی من	ای به یادت میی و بهای من
این نمط بیوده می گفت آن شبان	گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی مای بس مدبر شدی	خود مسلمان نشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفرست و فشار	پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو خلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آبی کردتفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده ام	هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهادت و در حق تو سم
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسیستان	پاک هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را نگنکریم و قال را	ما روان را بگنکریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خالص بود	گر چه گفت لفظ ناخالص رود
آتش از عشق در جان برافروز	سربه سر فکر و عبارت را بسوز
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از غواص را پا چلیه نیست؟
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را ویدید	گفت مرده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و تربیتی محو	هر چه می خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	من کنون در خون دل آغشته ام
تا زیانه بر زدی ابرم بگشت	گنبدی کرد و ز گردون برگزشت

کفت موسی ای کریم کار ساز	ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کز مریدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد فروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه ها گویند سر برگ چیست
لوح را اول بشویدی و قوف	آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستان	بر نویسد بروی اسرار آنگهان
چون اساس خانه ای می افکنند	اولین بنیاد را بر می کنند
گل بر آرد اول از قعر زمین	تابه آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کو دوکان گریند زار	که نمی دانند ایشان سر کار
مرد خود ز رمی دهد حجام را	می نوازد نیش خون آشام را
هر که در زندان قرین مختیتست	آن جزای لقمه ای و شوتیتست
هر که در قهری قرین دولیتست	آن جزای کارزار و مختیتست
هر که را دیدی به زرو سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خرنیست ای تو خر صفت

طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو از بوستان و وام جان گزار	طبع را بل تا بگرد زار زار
ز آنکه خربنده ز خرواپس بود	سالها خربنده بودی بس بود
هم از وصحت رسد او را مهمل	کز عیسی کشته ای رنجور دل
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا
از وفای جاهلان آن به بود	ز آنکه از عاقل جفایی کر رود
بهر از مری که از جا بل رسد	گفت پیغمبر عداوت از خرد

مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می آمد سوار	در دمان خفته ای می رفت مار
آن سوار آن را بید و می شنافت	تا مانند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بدمد	چند دوسوی قومی بر خفته زد
بر داور از خم آن دوس سخت	ز و گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بدرخته	گفت ازین خورای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دمانش باز بیرون می افتاد
بانگ می زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جای ندارند این تسم
می جهد خون از دمانم با سخن	ای خدا آخر کفایت تو کن
هر زمان می گفت او نفرین نو	اوش می زد کاندین صحرا بدو
ز خم دوس و سوار، بچو باد	می دوید و باز درو می افتاد
تا شبانکه می کشید و می کشاد	تا ز صغراقی شدن بروی افتاد
ز و بر آمد خورده هازشت و نگو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نگو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بید آن در دمان روی برفت

یا خدایی که ولی نعمتی	گفت خود تو جبرئیل رحمتی
مرده بودم جان نو بخشیدیم	ای مبارک ساعتی که دیدیم
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من کفتمی رمزی از آن
ترس از جانت بر آوردی دمار	گر تو را من کفتمی اوصاف مار
شرح آن دشمن که در جان شاست،	مصطفی فرمود اگر گویم به راست
نه رود ره، نه غم کاری خورد	زهره های پردلان هم بردد
کامی سعادت ای مراقبال و کنج	سجده های کرد آن رسته زرنج
قوت شکر ت ندارد این ضعیف	از خدایابی جزاها ای شریف
زهر ایشان ابتهاج جان بود	دشمنی عاقلان زین سان بود
این حکایت بشنواز بهر مثال	دوستی ابله بود رنج و ضلال

وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانک مظلومان زهر جابشوند	آن طرف چون رحمت حق می دوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چکش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها هست قوت، حیل نیست	نیز فوق حیل، تو حیل است
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر او ست جان	تقد تو قلبست و تقد او ست کان
او تویی خود را بخود او می او	کو و کو کو فاخته شو سوی او
ورنخواهی خدمت ابناء جنس	در دمان اژدهایی، بچو خرس
بوک استادی رماند مر تورا	وز خطر بیرون کشاند مر تورا
زاری بی می کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سرکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سکنین دل ماموم کن	نالہ ما را خوش و مرحوم کن
خرس هم از اژدها چون وار هید	و آن کرم زان مرد مردانه بید

چون سگ اصحاب کهن آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و کشتش حال چیست
 قصه و اکفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله برآرد دشمنیت
 گفت والله از حدودی گفت این
 بی بیابان، بران این خرس را
 گفت رور و کار خود کن ای حدود
 خود نیامد هیچ از بخت سرش
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
 شخص خفت و خرس می راندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 محکمین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشاش کرد
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر تو را این خرس کیست
 گفت بر خرسی من دل ابلها
 او به هر حیل که دانی راند نیست
 ورنه خرسی چه نگری این مهربین
 خرس را کمزین، مهل هم جنس را
 گفت کارم این بدو زقت نبود
 یک گمان نیک اندر خاطرش
 او مگر مر خرس را هم جنس بود
 وز ستیز آمد مگس زوباز پس
 آن مگس زوباز می آمد دوان
 برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر رخ خفته گرفته جای و ساز
 برگشت تا آن مگس واپس خزد
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد

کین او مهرست و مهر اوست کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین
گفت او زفت و وفای او نجیف	عهد او سستت و ویران و ضعیف
بشکند سو کند مرد کژ سخن	گر خورد سو کند هم باور مکن
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میرست و عقل او اسیر
گر خورد سو کند هم آن بشکند	چونکه بی سو کند پیمان بشکند
که کنی بندش به سو کند کران	ز آنکه نفس آشفته تر گردد از آن

جالینوس و دیوانه

گفت جالینوس با اصحاب خود	مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمم زداستین من دید
گرنه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
چون دو کس بر هم زنبلی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت نا جنس کورست و محذور

زاغ و لک مک

آن حکیمی گفت دیدم هم تنگی	در بیان زاغ را با لکلی
در عجب ماندم بختم حالشان	تا چه قدر مشترک یا بم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود دیدم هر دو ان بودند لنگ
آن یکی نوری زهر عیبی بری	وین یکی کوری کدای حردی
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی و یا خبر با جرس
آن یکی پران شده در لاکان	وین یکی در کاهدان، پمچون سگان
گر گریزانی ز گشتن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
ور بیا میزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی

پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواجه ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده ست	فایده آن باز با تو عایده ست
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد کر پیاده کر سوار
ورعدو باشد همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشت دوست
ور نکرد دوست کینش کم شود	ز آنکه احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بنگر از حجر یاری تراش
ز آنکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان
در عیادت شد رسول بی نذیر	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته ای دور از خدا
سایه شائمان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون پیغمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیغمبر را بید	گویا آن دم مرا و را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شبه بی حاشیت

ای مبارک درو بیداری شب	ای خسته رنج و بیماری و تب
حق چنین رنجور بی داد و ستم	نک مراد پیری از لطف و کرم
برجم هر نیم شب لابد شتاب	در دیشتم داد هم تا من ز خواب
در دها بخشد حق از لطف خویش	تا نخیم جمله شب چون گاویش
مغز تازه شد چو بخراشید پوست	رنج کنج آمد که رحمتا دوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد،	ای برادر موضع تاریک و سرد
کان بلند یها هم در پستی است	چشمه حیوان و جام مستی است
می طلب در مرگ خود عمر دراز	همره غم باش و با وحشت بساز
مشوش چون کار او ضد آمدست	آنچه کوید نفس تو کای خجاست
این چنین آمد و صیت در جهان	تو خلاش کن که از پیغمبران
تا پیمانی در آخر کم بود	مشورت در کارها واجب شود
انیا گفتند با عقل امام	گفت امت مشورت با کی کنیم
هر چه کوید، کن خلاف آن دنی	مشورت با نفس خود کرمی کنی
بیشکر کامل شود از بیشکر	عقل قوت گیر از عقل و کرم
کو برد از سحر خود تمیزها	من ز مکر نفس دیدم چیزها
که هزاران بار آنها را شکست	و عده مایه تور تازه به دست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نهند
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
یاد آور چه دعای گفته ای	چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یاد من نیست الاهمتی	دار با من یاد من آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
گفت اینک یاد من آمد ای رسول	آن دعا که گفته ام من بوالفضل
چون گرفتار گنه می آدمم	غرقه دست اندر حشایش می زدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناکشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای تسخیر
حد ندارد و صف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم دین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنج و بی پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
گفت هی بی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای موز نرند	که نهد بر تو چنان کوه بلند

از سر جلدی نلافم بیچ فن	گفت توبه کردم ای سلطان که من
امتحان ماکن ای شاه پیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش
در کژی مابی حدیم و در ضلال	بی حدی تو در حال و در کمال
تو دعا تعلیم فرما مہترا	این دعا کر خشم افزاید تورا
دم بہ دم آن دم ازو امیدوار	دست گیرندہ و بست و بردار
یک دم مت غایب نذر حضرتش	دیر کیر و سخت کیر در حمتش
لیک آن نقصان فضل او کیست	و ر تو کو بی ہم بدیہا ازو است
من مثالی کو یمت ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست ہم
نقشہای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشا
نقش عفریان و ابلسیان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
زشتی او نیست آن رادی اوست	ہر دو گونه نقش اسادی اوست
مکر اسادیش رسوا شود	تا کمال دانش پیدا شود
زین سبب حلاق کبر و مخلص است	و ر نداند زشت کردن ناقص است
بر خداوندیش و ہر دو ساجدند	پس ازین رو کفر و ایمان شاہند
این بگو کای سہل کن دشوار را،	گفت پغمبر مر آن بیمار را
آستانہ فی دار عقبانا حسن	آستانہ فی دار دنیا نا حسن

منزل ما خود تو باشی ای شریف	راه را بر ما چوستان کن لطیف
نی که دوزخ بود راه مشرک	مؤمنان در حشر گویند ای ملک
ماندیم اندرین ره دود و نار	مؤمن و کافر برو باید گذار
که فلان جادیده اید اندر گذر،	پس ملک گوید که آن روضه خضر
بر شامد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاه سگناه سخت
آتشی کبر قنبره جوی را،	چون شامین نفس دوزخ خوی را
نار را کشید از بهر خدا	جهد ما کردید و او شد پر صفا
سبزه تقوی شد و نور هدی	آتش شہوت که شعله می زدی
ظلمت جهل از شامیم علم شد	آتش خشم از شامیم علم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد	آتش حرص از شامی آثار شد
بهر حق کشید جمله پیش پیش	چون شامین جمله آتشی خویشت
اندر و تخم و فاند اختیارید	نفس ناری را چو باغی ساختید
وز بلاها مروت را چون جوشند	ای دل آنجار و که با تورو شنند
بهر آید از شنای کمران	مروت را دشنام و سیلی شمان
تا کسی کردی ز اقبال کسان	صفع شاهان خور مخور شد خسان
چنگ اندر پیشه دینی بزن	پیشه ای آموختی در کسب تن

پیشه‌ای آموزگار آخرت	اندر آید خل کسب مغفرت
این جهان بازی گمست و مرگ شب	باز کردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس کبر جویت کسب شریف	حیل و مکر می بود آن رار و دینف

عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز چپ
مشرقت کردم ز نور اینزدی	من حقم رنجور گشتم نمدی
گفت بجانا تو پاکی از زیان	این چه رفرست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی تو را	عقل کم شد این سخن را برکشا
گفت آری بنده خاص کزین	گشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد، بمنشینی خدا	تا نشیند در حضور او لیا
از حضور او لیا کر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

طواف بایزید

سوی مکّه شیخ است بایزید	از برای حج و عمره می دودید
اوبه هر شهری که رفتی از نخست	مرغیزان را بکردی باز جست
کردی گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت مستکیت
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد کنجی کن که این سود و زیان	در تیج آید تو آن را فرع دان
هر که کار و قصد کندم باشدش	گاه خود اندر تیج می آیدش
که بکاری بر نیاید کنندی	مردی جو مردی جو مردی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکّه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تیج عرش و ملایک هم نمود
خانه ای نو ساخت روزی نومرید	پیر آمد خانه او را بید
گفت شیخ آن نومرید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهره کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرست این باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر حتی بسی	تا باید خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی، همچون حلال	دید در وی فرو گفتار رجال

دیده ناینا و دل چون آفتاب	همچو پیلای دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب	چون کشاید آن بنیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می شود	دل درون خواب روزن می شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش	عارفت او خاک او در دیده کش
پیش او نشست و می پرسید حال	یا قش درویش و هم صاحب عیال
گفت غم تو کجا ای بایزید	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پکه	گفت بین با خود چه داری زاد رده
گفت دارم از دم نقره دو یست	نک بسته سخت بر گوشه رد یست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشاقتی
حق آن حقی که جانت دیده است	که مرابریست خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست	خلفت من نیز خانه سراوست
تا بگرد آن خانه را در وی ز رفت	و اندرین خانه به جز آن حی ز رفت
چون مرادیدی خدا را دیده ای	کرد کعبه صدق بر گردیده ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا پنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر	تا بسینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته را هوش داشت	همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید	منشی در منها آخر رسید

عاقل مجنون نما

آن یکی کفتش که اندر شرما	نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نمک فلان	می دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره ای	آسمان قدرست و اختر باره ای
فرا و کرو بیان راجان شدست	او دین دیوانگی پنهان شدست
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت،
مروتور آن فهم و آن دانش بود	واند انستی تو سر کین راز عود
مشورت جوینده آمد نزد او	کای اب کودک شده رازی بگو
گفت روزین حلقه کین در باز نیست	باز کرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره برنی این سوران فرس
راند سوی او که مین زوتر بگو	کاسب من بس تو سنست و تند خو
تا لکد بر تو نکوبد زود باش	از چه می پرسی بیا نش کن تو فاش
تا تو را اسم نپرانند لکد	که پستی بر نخیزی تا باد
های هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز راند این سو بگو زو تر چه بود	که زمینان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

آفتابی در جنون چونی نهان	تو و رای عقل کلی در بیان
تا دین شهر خودم قاضی کند	گفت این او باش رای می زند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	دفع می گفتم مرا گفتندنی
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرامست و خبیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما
لیک در باطن همانم که بدم	زین ضرورت کج و دیوانه شدم
کج اگر پیدا کنم دیوانه ام	عقل من کنجست و من ویرانه ام
هم زمن می روید و من می خورم	کان قدم نیتان سگرم
کز نفور مستمع دارد و فغان	علم تقلیدی و تعلیمیت آن
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه نه بهر روشنیست
نه که نماید ازین عالم خلاص	طالب علمست بهر عام و خاص
هم در آن ظلمات جمدی می نمود	چونکه سومی دشت و نورش ره نبود
چه خریداری کنیک مشت گل	این خریداران مفلس را بهل
ز آنکه گل خوارست و ایم زردو	گل مخور گل را مخور گل را بجو
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تا دایما باشی جوان

یارب این بخش نه حد کارماست	لطف تو لطف خفی را خود سزااست
دست گیر از دست ما مارا بنجر	پرده را بردار و پرده مادر
باز خرمارا ازین نفس پلید	کاروش تا استخوان مارسید
از چو مایچه ارگان این بند سخت	کی کشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل کران رای و دود	کی تواند جز که فضل تو کشود
ماز خود سوی تو گردانیم سر	چون توی از مابه مانزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز زاکرام تو نتوان کرد نقل
گوشت پاره که زبان آمد ازو	می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش کوشهاست	تابه باغ جان که میوه اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مست و محتسب

محتسب در نیم شب جانی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت ہی مستی چه خوردستی بکو	گفت ازین خوردم کہ هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واکو کہ چیست	گفت از آنکہ خوردہ ام گفت این خفیت
گفت آنچه خوردہ ای آن چیست آن	گفت آنکہ در سبو مخفیت آن
دور می شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت اورا محتسب ہین آہ کن	مست ہو ہو کرد ہنگام سخن
گفت گفتم آہ کن ہو می کنی	گفت من شادو تو از غم منحنی
آہ از درد و غم و بیداد است	ہوی ہوی می خوران از شاد است
محتسب گفت این ندانم خیر خیر	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیر تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برہنہ کی توان بردن کرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانہ خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانی	ہمچو شیخان بر سردکانی

ابلیس و معاویه

در خبر آمد که آن معاویه	خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارت های مردم خسته بود
نگهان مردی و را بیدار کرد	چشم چون بکشد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس راره نبود	کیست کین گستاخی و جرات نمود؟
اوپس در دبری را دید کو	در پس پرده پنهان می کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست؟	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زودی باید دوید
گفت فی فی این غرض نبود تورا	که به خیری ره ناهاشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسانی می کنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزدکی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را به جان سپرده ایم
سالکان راه را محرم بدیم	سالکان عرش را هدم بدیم
پیشۀ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر کمر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن

ماہم ازستان این می بوده ایم
 اصل تقدش، داد و لطف و بخشش
 فرقت از قمرش اگر آستست
 تادہد جان را فراش کوشمال
 گفت پیغمبر کہ حق فرمودہ است
 کز چنان رویی چنین قمرای عجب
 من سبب را نگرم کان حادثست
 لطف سابق را نظارہ می کنم
 ترک سجدہ از حسد گیرم کہ بود
 ہر حسد از دوستی خیر و یقین
 گفت امیر اورا کہ اینہا راستست
 طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
 گفت ابلیس کشای این عہد را
 امتحان شیرو کلیم کرد حق
 قلب را من کی سیرو کردہ ام
 نیکوان را رہنمایی می کنم

عاشقان در کہ وی بوده ایم
 قہر بروی چون غباری از غشت
 بہر قدر وصل او دانستست
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بودہ است
 ہر کسی مشغول گشتہ در سبب
 زانکہ حادثہ حادثی را باعث
 ہر چہ آن حادثہ دو پارہ می کنم
 آن حسد از عشق خیزد نہ از جود
 کہ شود با دوست غیری ہمنشین
 لیک بخش تو ازینہا کاستست
 تانوزانی تو چیز بی چارہ نیست
 من محکم قلب را و تقدرا
 امتحان تقد و قلم کرد حق
 صیرفی ام قیمت او کردہ ام
 شاخہ ہای خشک را بر می کنم

گرک از آہو چو زاید کو دکی	ہست در کر کش و آہونی شکی
تو گیاہ و استخوان پیش بریز	تا کہ امین سو کند او گام تیر
کربہ سوی استخوان آید گسست	و رکیا خواہد یقین آہور گسست
قمر و لطفی جفت شد با ہمدگر	زاد ازین ہر دو جہانی خیر و شر
تو گیاہ و استخوان را عرضہ کن	قوت نفس و قوت جان را عرضہ کن
کہ غذای نفس جوید اترست	و ر غذای روح خواہد سرورست
گر کند او خدمت تن ہست خر	و ر رودد بحر جان باید گھر
گر چہ این دو مختلف خیر و شرند	لیک این ہر دو بہ یک کار اندرند
انبا طاعات عرضہ می کنند	دشمنان شہوات عرضہ می کنند
نیک را چون بد کنم بہ نیردان نیم	داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم بہ رب نہ ام	زشت را و خوب را آئینہ ام
سوخت ہندو آئینہ از درد را	کین سیدہ رومی نماید مرد را
گفت آئینہ گناہ از من نبود	جرم او را نہ کہ روی من زدود
او مرا غا ز کرد و راست کو	تا بگویم زشت کو و خوب کو
گفت امیرای راہ زن حجت کو	مر تو را رہ نیست در من رہ مجو
رہ زنی و من غریب و تا جرم	ہر لباسائی کہ آری کی خرم

ای بلیس خلق سوز قنبه جو	برچیم بیدار کردی راست کو
گفت هر مردی که باشد بگمان	نشود او راست را با صد نشان
توز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لنیم
بی گنه لغت کنی ابلیس را	چون نینی از خود آن تلبیس را
نیت از ابلیس از توست ای غوی	که چو روبه سوی ذنبه می روی
زان ندانی کت زدانش دور کرد	میل ذنبه چشم و عقلت کور کرد
تو گنه بر من منه کز کثر مبین	من ز بدبیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا ششم آید به روز
مستم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد وزن
گفت غیر راستی نرماندت	داد سوی راستی می خواندت
راست کو تا واری از چنگ من	مکر تشاند غبار جنگ من
در حدیث راست آرام دلست	راستیها دانه دام دلست
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
کز دم از گندم ندانست آن نفس	می پرد تمیز از مست هوس
خلق مست آرزو اندوهوا	زان پذیرا اند دستان تورا
هر که خود را از هوا خوباز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

دشمن بیداری تو ای دغا	تو چرا بیدار کردی مرا
کو مرا بیدار کرد اندبه خیر	من ز شیطان این نجویم کوست غیر
مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزایش بگفت ای میراد
می زدی از درد دل آه و فغان	گر نازت فوت می شد آن زمان
دگذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من عدم کار من مکرست و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی صادقی
تا مرا از خیر بهتراندی	تو مرا در خیر زان می خواندی

شکایت قاضی

قاضی بنشانند و می گریست	گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک باد توست
گفت آه چون حکم رانده بی دلی	در میان آن دو عالم جا حلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خوشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی	جا حلی تو یک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندر کور کرد
جمل را بی علتی عالم کند	علم را علت کثر و ظالم کند
تا تورشوت نستی بیننده ای	چون طمع کردی ضریر و بنده ای
از هوا من خوی را واکرده ام	لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیردم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

حسرت بر فوت نماز

آن یکی می رفت در مسجد درون	مردم از مسجد می آمد برون
گشت پسران که جماعت راجه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فراغ شد ز راز
تو کجا دمی روی امی مرد خام	چونکه پیغمبر بدست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی گفت بده آن آه را	وین نماز من تو را باد اعطا
گفت دادم آه و پذیر فتم نماز	اوست آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش تا تنی	که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز حمله خلفان قبول

دزد و صاحبخانه

این بدان مانده شخصی دزد دید	درو شاق اندر پی او می دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پیش	تا در اکلند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد دیلبدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا بسینی این علامات بلا
زود باش و باز کرد ای مرد کار	تا بسینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نکردم زود این بر من رود
دزدن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می خواندم	گر نکردم زود پیش آید مذم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفقت دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قتلبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می گویی مرا	من گرفته بودم آخر مرورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خرا آدمی پنداشتم
این چه زار است و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان

کفت من از حق نشانت می دهم	این نشانت از حقیقت آگم
گفت طراری تو یا خود ابله	بلکه تو دزدی وزین حال آگمی
نخضم خود را می کشیدم من کشان	تو رمانیدی و را کاینک نشان
تو جهت کو من بروغم از جهات	در وصال آیات کو یا مینات
واصلان چون غرق ذات اندامی پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب اقد ممطرت؟
طاعت عامه کنه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مروزی ری را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب
هم کنایه کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود را	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می دان که جرمی کرده ای	جبر را از جهل پیش آورده ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فریاد مرد اهل

مسجد ضرار

شاید از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کثروی
بانی می باقتند اهل نفاق	این چنین کثربازی در جفت و طاق
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای غزودین احمدی
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کثربازی می باقتند
لیک تفریق جماعت خواسته	سقف و فرش و قبش آراسته
بمچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لاله آمدند
سوی آن مسجد قدم رنج کنی	کای رسول حق برای محنی
تا قیامت تازه بادا نام تو	تا مبارک کرد و از اقدام تو
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دیناگان سخن از دل بدی
کان پل ویران بود نیکو شنو	سوی لطف بی و فایان بین مرو
بشکند پل و آن قدم را بشکند	گر قدم را جا علی بروی زند
از دوسه سست منخت می بود	هر کجا لشکر شکسته می شود
دل برو بنهند کاینک یار خار	در صف آید با سلاح او مردوار
رفتن او بشکند پشت تو را	رو بگرداند چو میند زخم را
جز تبسم جز بلی ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش

می نمود آن مکر ایشان پیش او	یک بر یک زان سان که اندر شیر مو
چون بر آن شد تاروان کرد در سول	غیرت حق بانگ زد مشوز غول
کین خیشان مکر و حیلت کرده اند	جمله مقلوبست آنچه آورده اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر غم غزا
زین سفر چون باز کردم آنگهان	سوی آن مسجد روان کردم روان
چون بیاورد از غزا باز آمدند	طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیغمبر فاش کو	خدر را و رجنک باشد باش کو
گفت ای قوم دغل خامش کنید	تا نکویم راز هتمان تن زبید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش نه حاش نه دم زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوکندان که ایمان جنتیت	ز آنکه سوکند آن کران را سنتیت
چون نداد مردم دگر در دین وفا	هر زمانی بسکند سوکند را
راستان را حاجت سوکند نیست	ز آنکه ایشان را دو چشم روشنیت
گفت پیغمبر که سوکند شما	راست گیرم یا که سوکند خدا
باز سوکندی دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که به حق این کلام پاک راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا	می رسد در گوش من، همچون صدا
مهر بر گوش شما نهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
تا کی یاری زیاران رسول	دردش امکار آمد زان نکل
که چنین پیران باشیب و وقار	می کنند شان این سیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا	صد خزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد	تا نکرد ز اعتراف او روی زرد
باز می زارید کای علام سر	مرمرا گذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست، همچون دید چشم	ورنه دل را سوز می این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در بود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباہ	می دمید از سنگها دو دسیاه
دود در حلقش شد و حلقش بنجست	از نسیب دود تلخ از خواب جست
در زمان درو قادی می گریست	کای خدا اینها نشان مکر است
گر بکاو می گوشش اهل مجاز	توبه تو کننده بود، همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغز تر	صادقان را یک زدیکر نغز تر
هر صحابی دید زان مسجد عیان	واقعۀ تاشد یقینشان سر آن

پس یقین کردد صفا بر اهل شک	واقعات ارباز کویم یک به یک
خانه حلیت بد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطر حه خائاک و خاکستر کنند	پس نبی فرمود کان را بر کنند
دانه با بر دام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آهنچنان لقمه نه بخش نه سخاست	گوشته اندر شست تو ماهی را باست
تاسازی مسجد اهل ضرار	بر محاک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی	بس در آن مسجد کنان تسخر زدی

شتر کم شده

هر کسی در ضاله خود موقت	حکمت قرآن چو ضاله مؤمنست
چون بیایی چون ندانی کان تو ست؟	اشتری کم کردی و جتیش چست
از کفت بگرینخته در پرده ای	ضاله چه بود ناقه کم کرده ای
اشتر تو زان میان کشته نهان	آمده در بار کردن کاروان
کاروان شد دور و نزدیکست شب	می دوی این سو و آن سو خشک لب
تو پی اشتر دو ان کشته به طوف	رخت مانده بر زمین در راه خوف
جسته بیرون بباد از آخری	کای مسلمانان که دیدست اشتری
مژدگانی می دهم چن دین دم	هر که بر کوید نشان از اشترم
ریش خندت می کند زین هر خسی	باز می جویی نشان از هر کسی
اشتری سرخی به سوی آن علف	که اشتری دیدیم می رفت این طرف
و آن دگر کوید جلش منقوش بود	آن یکی کوید بریده گوش بود
و آن دگر کوید ز کربی پشم بود	آن یکی کوید شتر یک چشم بود
از گزافه هر خسی کرده بیان	از برای مژدگانی صد نشان
می کند موصوف غیبی را صفت	همچنانکه هر کسی در معرفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحشی مرگفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می زند	و آن دگر از زرق جانی می کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا کمان آید که ایشان زان ده اند
این حقیقت دان نه حق اند این همه	نه به کلی گم مانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دوغ	آن دوغ از راست می گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نمایی جو فروش
پس مگو کین جمله و مهابطل اند	باطلان بر بوی حق دام دل اند
پس مگو جمله خیاست و ضلال	بی حقیقت نیست د عالم خیال
حق شب قدرست در بهانهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شهاب بود قدر ای جوان	نه همه شهاب بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر	امتحان کن و آنکه حقست آن بکیر
گر نه معیوبات باشد در جهان	تا جبران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نا ابل و ابل
و ر همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا سود نیست
آنکه گوید جمله حق اند احمقیت	و آنکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران رنگ و بو کور و کبود	تاجران انیا کردند سود
هر دو چشم خویش را نیکو مال	می نماید مار اندر چشم مال
بنگر اندر خسر فرعون و نمود	منکر اندر عبط این بیع و سود
هر کسی را شتر نشانت می دهد	اشتری کم کرده ای ای معتمد
لیک دانی کین نشانیهاست	تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
همچو آن کم کرده جوید اشتری	وانکه اشتر کم نکرد او از مری
هر که یابد اجرش آورده ام	که بلی من هم شتر کم کرده ام
بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند
لیک گفت آن مقلد را عصاست	او نشان کثر بشناسد ز راست
او به تقلید تومی گوید همان	هر چه را کو بی خطا بود آن نشان
پس یقین کرد تو را لاریب فیه	چون نشان راست گویند و شبیه
رنگ روی و صحت و زورت شود	آن شقای جان رنجورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان
این نشانیها بلاغ آمد مهین	پس بگو بی راست گفتی ای امین
بوی بردی را شترم بنما که کو	پی روی تو کنم ای راست کو
کو درین جست شتر بهر میرست	پیش آنکس که نه صاحب اشتر است

زین نشان راست نفروش یقین	جز ز عکس ناقه جوی راستین
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری کم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوش شده	آنچ ازو کم شد فراموش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد نامکمان
اندر آن صحرا که آن اشتر شافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مغلد شد محقق چون بید	اشتر خود را که آنجایم خرید
او طلب کار اشتر آن بخت گشت	می نجشش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد	چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا به اکنون پاس من می داشتی
گفت تا اکنون فوسی بوده ام	وز طمع در چا پلوسی بوده ام
این زمان هم در دو کشتم که من	در طلب از تو جدا کشتم به تن
از تومی دزدیدی وصف شتر	جان من دید آن خود شد چشم پر
سیناتم چون ویلت شد به حق	پس من بر سیناتم بیچ دق
مر تو را صدق تو طالب کرده بود	مر مرا جد و طلب صدقی کشود
صدق تو آورد در جستن تو را	جستم آورد در صدقی مرا

چون در آمد دیدگان خانه خود دست	دزد سوی خانه ای شد زیر دست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست	آن دو اشر نیست آن یک اشرست
زان بیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطراب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره ایست	خاصه چرخ کین فلک زوپره ایست

چار هندو

چار هندو در یکی مسجد شدند	بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد به مسکینی و درو
مؤذن آمد از یکی لفظی بحجت	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من	در نیفادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباہ	عیب کویان بیشتر کم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ز آنکه نیم اوز عیبتان بدست	و آن دگر نیش ز عیبتان بدست
چونکه بر سر مرتوراده ریش هست	مریمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون سگته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباحش	بوک آن عیب از تو کرد و نیر فاش
سالمها ابلیس نیکو نام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیت
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی به عکس ای وای او
این نکر که بتلاشد جان او	در چپی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پنداو زهراو نوشید تو خور قنداو

قصه کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر نغاب دوی ناکه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رومی کنید	از چه آخرت شنه خون نمید
چیت حکمت چه غرض در کشنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا بهیت برین یارت زند	تا برسد او و ز رسیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و بهست ماهر و ویکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان	تا برسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی من که ما	آدمیم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

پیر مرد و طبیب

گفت پیری مرطیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیرست آن ضعف دماغ	گفت بر خشمم ز ظلمت هست دماغ
گفت از پیرست ای شیخ قدیم	گفت شتم درمی آید عظیم
گفت از پیرست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود کوار
گفت ضعف معده هم از پیرست	گفت وقت دم مراد مگیرست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بردوختی	از طبیبی تو، همین آموختی؟
ای منع عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیرست
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه ست
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیامی داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پشینان	چون نمی ترسی که تو باشی همان؟

آن نشانی‌ها به چون در تو هست چون تو زیشانی کجا خواهی برست؟

کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می برند	تا توراد زیر خاکی آورند
می برندت خانه ای تنگ و زحیر	نی دو قالی و نه دروی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نق اوصاف خانه می شرد	وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی باید رای ارجمند	والله این را خانه مای برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانها بشنو
این نشانها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان و دود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه گشاد عرصه و نه فتح باب
کور خوشتر از چنین دل مر تور	آخر از کور دل خود بر تر آ
زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی گیرد تور ازین کور تنگ

زین چه وزندان بر آ ورو نما	یوسف وقتی و خورشید سما
مخلص را نیست از تسبیح بد	یونست در بطن ماهی پخته شد
چیت تسبیح؟ آیت روز الست	اوبه تسبیح از تن ماهی بخت
بشوائن تسبیحهای ماهیان	گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را آن ماهیست	هر که دید الله را اللهیست
یونس محبوب از نور صبح	این جهان دیاست و تن ماهی و روح
ورنه در وی همضم گشت و ناپید	گر مسج باشد از ماهی رهید
تو نمی بینی به کردت می پرند	ماهیان جان دین دریا پرند
کوش تو تسبیحشان آخر شنید	ماهیان را اگر نمی بینی پدید
صبر کن کانت تسبیح دست	صبر کردن جان تسبیحات توست
صبر کن الصبر مفتاح الفرج	هیچ تسبیحی ندارد آن درج

سوار و سیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می شد اندر بیشه بر اسی نجیب
سیراندازی به حکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا ز ندتیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گر چه ز قسم جسد
هان و هان مگر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از سیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش	بر تومی انداختم از ترس خویش
گر پوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیل و مکر تو است	هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیل کن که پیش آید دول
چون یکی بخطه نخوردی بر زفن	ترک فن کومی طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

اعرابی و فیلسوف

یک عربی بار کرده اشتری	دو جوال زفت ازدانه پری
اونشته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد اورا سوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی در مابفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چيست آکنده بکو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم کند مست	در دگر یکی نه قوت مرد مست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها ماند آن جوال
گفت نیم کندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فربنگ را
تا بسک کرد دو جوال و بهم شتر	گفت شباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و غزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	شده ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیر یی یا ششی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام	بگم اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چندی داری چند گاو	گفت نه این و نه آن مارا کلاو

گفت رخت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از تقدیر سم تقدیر چند	که توی تنهارو و محبوب بند
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملک و وجه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سورو من این سوی دوم	و رتوراره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر زریک	به بود زین حیلدهای مردیک
کر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی که طبع زاید و ز خیال	حکمتی فی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بکشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شی
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو غر ملک دین احمدی

ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کوز راهی بر لب دریانست
دلق خودمی دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا نگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کورما کرد آنچنان ملکی شگرف	برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیرست و دلبا بیشه اش
چون رجا و خوف در دلهاروان	نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نکه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلائان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نمان راست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	ز آنکه دلشان بر سر ایر فاطنست
شیخ سوزن زود در دیا فکند	خواست سوزن راه آواز بلند
صد خزاران ماهی الهی	سوزن زرد لب همراهی
سر بر آوردند از دریای حق	که بگیری ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست	تابه باطن در روی بینی تو نیست
نخج حس باهدگر پیوسته اند	رسته این هر نخ از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود	باقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می شود	حس را از ذوق مونس می شود
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گل یک کوسفند	پس سپانی حمله زان سو بر جند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
چونکه هر حس بنده حس تو شد	مر فلکها را نباشد از تو بد
جسم ظاهر روح مخفی آمد دست	جسم همچون آستین جان، همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر پرد	حس به سوی روح زو تر ره برد
جنش بی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مروت را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیبیست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسب است نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز

چون مناسباتی افعال خضر
 نامناسب می نمود افعال او
 عقل موسی چون شود در غیب بند
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حقست
 درس آدم را فرشته مشتری
 موش کفتم زانکه در خاکست جاش
 راهبها داند ولی در زیر خاک
 نفس موسی نیست الا لقمه رند
 زانکه بی حاجت خداوند عزیز
 گر بودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ورنه بودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند همتا حاجت بود
 پس پیغرا حاجت ای محتاج زود

عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موسی خود کیست ای ارجمند
 چون بیاید مشتری خوش بر فروخت
 دایما بازار او بار و نقست
 محرم در سش نه دیوست و پری
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کرد دست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می بنجد هیچ کس را هیچ چیز
 نافریدی هیچ رب العالمین
 گر نبودی نافریدی پر شکوه
 هفت کردون نافریدی از عدم
 جز به حاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت بود
 تابو شد در کرم دریای جود

این کدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می نماید خلق را
هیچ کوید نان دهمید ای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم نهد دست حق در کور موش	ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پریابد و مرغی شود	چون ملایک جانب کردون رود
هر زمان در گلشن سگر خدا	او بر آرد، همچو بلبل صد نوا
چون نفاذ امر شیخ آن میردید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
سجده کرد و رفت کریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رود چیستی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟
بد چه می گویی تو خیر محض را	هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج همان	شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل بند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عل	شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را برسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می کنی	در بهشتی خار چینی می کنی

کر بهشت اندر روی تو خار جو بیچ خار آنجانیا بی غیر تو
باری اردوری ز خدمت یار باش در دامت چاک و بر کار باش

شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین غن بر کار
دور از و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره کرد و صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمود دست گومی ترس از آن
نفس نمود دست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، ره رور بود	کو به هر دم در بیان کم شود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
کرد لیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نوید رتی نمی کند	گر چه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او باید آمدن	تا بیا نمود ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و کمری آکنده را
گفت خود را تو مزین بر تیغ تیز	هین مکن باشاه و با سلطان ستیز
حوض بادیا اگر پهلو زند	خویش را از نیخ هستی بر کند

کفر را حدست و اندازہ بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فاست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست	زانکه او مغرست و این دورنگ و پوست
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش افزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زان رو که افزون دارد خبر
پس افزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشرک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزو ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسند عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او میشت و ایشان در کمی
آن خیمت از شیخ می لایید تراژ	کز نگر باشد همیشه عقل کاژ
که نش دیدم میان مجلسی	اوز تقوی عاریست و مغلسی

تا بیتی فوق شینخت راعیان	ور که باور نیستت خیرا شبان
گفت بگر فوق و عشرت کردنی	شب ببردش بر سر یک روزنی
روز، همچون مصطفی شب بولهب	بگر آن سالوس روز و فوق شب
شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبدالله اورا کشته نام
گفت شیخا مورا هم هست غر	دید شیشه در کف آن پیر پر
کامد رواندر نگنج یک سپند	گفت جامم را چنان پر کرده اند
دور دار این راز شیخ غیب بین	جام طاهر خمر طاهر نیست این
او همان نورست پذیرد جث	نور خورشید اربیتقدر حدث
هین به زیر آسنگرا بنگر به وی	شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
کور شد آن دشمن کور و کبود	آمد و دید انگبین خاص بود
رو برای من بجومی ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را
بهر شیخ از هر خمی او می چسید	کرد و خمخانه بر آمد آن مرید
گشته بد پر از عسل خم بنید	در همه خمخانه ما او می ندید
بیچ خمی در نمی بینم عطار	گفت ای رندان چه حالت این چه کار
چشم گریان دست بر سرمی زدند	جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
جمله میها از قدمت شد عسل	در خرابات آمدی شیخ اجل

کرده ای مبدل تومی را از حدت جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الاحلال

شعیب و مرد کناه کار

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من کناه و جرما	وز کرم یزدان نمی گیر و مرا
حق تعالی گفت در کوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من کناه	وز کرم نکرمت در جرمم اله
عکس می گوینی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت کیرم و توبی خبر	در سلاسل مانده ای پاتابه سر
زنمک تو بر توت ای دیک سیاه	کرد سیاهی دونت راتباه
بردلت ز مکار برز مکارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیک نوی	آن اثر بنماید اربا شد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن یه رسوا شود
چون یه شد دیک پس تاثیر دود	بعد ازین بروی که میند زود زود؟
مرد آهنگر که اوزنکی بود	دود را باروش هم رنگی بود
مرد رومی گو کند آهنگری	رویش ابلق کرد دود آوری
پس بداند زود تاثیر کناه	تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بدپیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند،
توبه نندیشد و کمر شیرین شود	بردش آن جرم تابانی دین شود
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سربو نبشته خط	فهم ناید خواندنش کرد و غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد	هر دو خط شد کور و مغنی نداد
و رسم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره کر؟	ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامید یه با به پیش او ننید	تا زد و دبی دو اسیر و ن جهید
چون شعیب این نکته بآبای بگفت	زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید و حی آسمان	گفت اگر بگرفت مارا کونشان؟
گفت یارب دفع من می گوید او	آن گرفتن را نشان می جوید او
گفت ستارم نکویم رازهایش	جز یکی رفر از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می گیرم و را	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،
وز نماز و از زکات و غیر آن	لیک یک ذره ندارد و ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد و چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغزنی	جوز با بسیار و دوی مغزنی

دانه بی مغز باید تا دهد طاعات بر
دانه بی مغز کی کرد و نهال

مغز باید تا دهد دانه شجر
صورت بی جان نباشد جز خیال

نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر گفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجایی نمازی می کنی	می دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفل پلید	کرد مستعل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر همان	حق نجس را پاک گردانیدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا، منتم طبق
مان و مان ترک حسد کن باشان	ورنه ابله سی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهید شود	تو اگر شهیدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
تو حق بود مر بایل را	ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مر علی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
گرتو را و سواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و، همسری	کافر مردان گرتو زیشان سربری

موش و شتر

موشکی در کف مهار استری	در بود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که، ستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش	گفت بنایم تو را تو باش خوش
تا بیاید بر لب جوی بزرگ	کا ندرو کشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خنک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پایه مردانه اندر وجود آ
تو قلاوژی و پیش آهنگ من	در میان ره مباح و تن مزین
گفت این آب شکر فست و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا بنیم حد آب	پاد و بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانو ست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفیق ز هوش
گفت مور تو ست و ما را اژدها ست	که ز زانو تا به زانو فرما ست
کر تو را تا زانو است ای پرهیز	مر مر اصد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار و کر	تا نوزد جسم و جانیت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مملک مر مرا

برجه وبر کودبان من نشین	رحم آمد مرشتر را گفت بین
بگذرانم صد خزاران چون تو را	این گذشتن شد مسلم مرا
تاری از چاه روزی سوی جاه	چون بیمبرستی پس روبه راه
خودمران چون مرد کشیان نه ای	تو رعیت باش چون سلطان نه ای
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتوارا گوش کن خاموش باش
باشنشان تو مسکین وار کو	ورگویی شکل استصار کو
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
مانعان راه بت را دشمن اند	بت پرستان چونکه خوب بت کنند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خوب اسروری
تا نشد شه دل نداند مفلسم	تا نشد ز رس نداند من مسم
جور می کش ای دل از دلداری تو	خدمت اکسیر کن مس واری تو
که چو روز و شب جهانند از جهان	کیست دلداری اهل دل نیکو بدان
مستم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو بنده الله را

درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخه از رخت مردی پشیمی
یاوه شده میان زرا و خفته بود	جمله را بستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جویم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب دم
که دین کشتی حردان کم شد ست	جمله را بستیم توانی تو رست
دل بیرون کن برهنه شو ز دل	تا ز تو فارغ شود او با هم خلق
گفت یارب مر غلامت را احسان	متمم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر بیرون کردند هر سودر زمان
صد هزاران ماهی از دیای ژرف	در دهن هر یکی دی شگرف
صد هزاران ماهی از دیای پر	در دهن هر یکی دو چه در
هر یکی دی خراج ملکیتی	کز اوست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و بست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شنان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت رو کشتی شمارا حق مرا	تا نباشد با شما دزد کدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق

از چه دادندت چنین عالی مقام	بانگ کردند اہل کشتی کای ہام
وز حق آزاری پی چہری حقیر	گفت از تہمت نہادن بر فقیر
کرد این مخزن، مہتمم طبق	مہتمم چون دارم آنہا را کہ حق
مہتمم حس است نہ نور لطیف	مہتمم نفس است نہ عقل شریف
کش زدن سازد نہ حجت گفتش	نفس سوفطایی آمد می زنش
بعد از آن کوید خیالی بود آن	معجزہ میند فروزد آن زمان
چون مقیم چشم نامد روز و شب	ور تحقیقت بود آن دید عجب
فی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اندر چاہ تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ

اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفی شمع زدند	پیش شیخ خاتماهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجوای پیشوا
گفت آخر چه کله ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خود دارد کران
در سخن بسیار کو، همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بنجد، مست چون اصحاب کهن	صوفیان کردند پیش شیخ زحیف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نفع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی افزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سوال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
گفت راه اوسط ار چه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر مست کم	لیک باشد موش را آن، همچویم
هر که را بود اشتهای چار نان	دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتهاده نان بود	شش خورد می دان که اوسط آن بود

چون مرا پناه نان هست اشستی	مروتورش کرده، هم دستیم؟ فی
توبه ده رکعت نماز آبی ملول	من به پانصد دنیا یم در نخل
آن یکی تاکعبه حافی می رود	وین یکی تا مسجد از خود می شود
آن یکی در پاک بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بنایت می رود	که مرآن را اول و آخر بود
اول و آخر باید تا در آن	در تصور کنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریاگر شود کلی مداد	نیست مرپایان شدن رایج امید
باغ و بیشه کر بود یکسر قلم	زین سخن هرگز نکرد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مرآن را کم رهی
چشم من خفته دلم بیداردان	شکل بی کار برابر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تمام	لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مردم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست

برتر از اندیشه پایه نیست	همشیت من نیم سایه نیست
خارج اندیشه پویان گشته ام	ز آنکه من ز اندیشه بگدشته ام
تاشکسته پایگان بر من تند	قاصد ازیر آیم از اوج بلند
بر پریم همچون طور الصافات	چون ملالم کیرد از سفلی صفات

سجدہ یحییٰ بر مسیح

ماد یحییٰ بہ مریم در نہفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کہ یقین دیدم درون تو شہیت	کو اولوا الغرم و رسول آگہیت
چون برابر او فدام با تو من	کرد سجدہ حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجدہ کرد	کز سجودش در تتم افتاد و در
گفت مریم من درون خویش ہم	سجدہ ای دیدم ازین طفل شکم
اہلمان کویند کین افسانہ را	خط بکش زیر او غمت و خطا
زانکہ مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانہ دور و ہم ز خویش
از برون شر آن شیرین فون	تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آگہانش برکنار	بر گرفت و برد تا پیش تبار
ماد یحییٰ کجا دیدش کہ تا	گوید او را این سخن در ماجرا
این بدانکہ آنکہ اہل خاطرست	غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	ماد یحییٰ کہ دورست از بصر
ورنیدش نہ از برون نہ از اندرون	از حکایت کیر معنی ای زبون
تا ہی گفت آن کلید بی زبان	چون سخن نوشد ز دمنہ بی بیان؟
و ربدانستند سخن ہمدگر	فہم آن چون کرد بی لفظی بشر؟

ای برادر قصه چون پیمانه ایست

دانه معنی بگیرد مرد عقل

ماجرای بلبل و گل کوش دار

ماجرای شمع با پروانه تو

گر چه گفتی نیست سرگفت هست

گفت در شطرنج کین خانه رخت

خانه را بخرد یا میراث یافت؟

گفت نحوی زید عمرو قد ضرب

عمرو را جرّمش چه بد کان زید خام

گفت این پیمانه معنی بود

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز

گفت فی من آن ندانم عمرو را

گفت از ناچار و لاغی برگشود

زید واقف گشت دزدش را بزد

گفت اینک راست پذیر فقم به جان

گر بگویی احولی رانمه یکست

معنی اندروی مثال دانه ایست

نگردد پیمانه را اگر گشت نقل

گر چه گفتی نیست آنجا آشکار

بشنو معنی گزین ز افسانه تو

هین به بالا پر، مپر چون جغد پست

گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟

فرخ آنکس کو سومی معنی شافت

گفت چو نش کرد بی جرمی ادب؟

بی کنه او را بزد، همچون غلام

گند می بستان که پیمانه ست رد

گر دروغست آن تو با اعراب ساز

زید چون زد بی گناه و بی خطا

عمرو یک و او فرون دزدیده بود

چونکه از حد برد او را حد نبرد

کز نماید راست در پیش کژان

گویدت این دوست و در وحدت شکست

و بر برون خند کسی کوید و است
دل فراخان را بود دست فراخ
راست دارد این سزای بد خواست
بر دوغان جمع می آید دروغ
انحیثات للنجیشین زد فروغ
چشم کوران را عمار سنگ لاخ

درخت جاودانگی

کفت دانیایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	برد درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا زد یوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو	کرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید گردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند؟
می ستودنش به تسخر کای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سرک
قاصد شبه بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شنش ماهها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او میداو بکسته شد	جسته او عاقبت ناهسته شد
کرد غم باز گشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم
 گفت من نوید پیش اوروم
 نادعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شیخا وقت رحم و رقت
 گفت واکو کز چه نویدیت
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم ندیدم یک نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بیط
 توبه صورت رفته ای ای بی خبر
 که درختش نام شده که آفتاب
 آن یکی کش صد هزار آثار خاست
 که چه فردست او اثر دارد هزار
 آن یکی شخصی تو را باشد پدر

اندر آن منزل که آیس شدندیم
 ز آستان او به راه اندر شوم
 چونکه نویدم من از دخواه من
 اشک می بارید مانند سحاب
 ناامیدم وقت لطف این ساعت
 چیست مطلوب تو رو با چیست
 از برای جستن یک شاخسار
 میوه اوایه آب حیات
 جز که طغرس و تخراین سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 زان ز شاخ معنی بی بار و بر
 گاه بحر ش نام گشت و که سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام شاید بی شمار
 در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق دیگر بود لطف و نگو
صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام کر صاحب ثقه ست	همچو تو نو مید و اندر تفرقه ست
توجه بر شخصی برین نام درخت	تا بانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون به معنی رفت آرام اوفتاد

نزع انگور

چار کس را داد مردی یک دم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من غیب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم	من نمی خواهم غیب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استافیل را
دست نزع آن نفر جگمی شدند	که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی	پر بدند از جمل و از دانش تپی
صاحب سری غیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک دم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل	این در میان می کند چن دین عل
یک در میان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شمارا اتفاق
گر سختان در توافق موثقه است	در اثر یاه نزع است و تفرقه است
گر می عاریتی ندهد اثر	گر می خاصیتی دارد هنر
سر که را گر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان

چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بودیخ بسته دوشاب ای پسر
کز بصیرت باشد آن وین از عاست	پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
تفرقه آرد دم اهل حد	از حدیث شیخ جمعیت رسد
کو زبان جمله مرغان را شناخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهوباپلنگ
نمیستان از همدگر یک دم امان	مرغ جانهارا دین آخر زمان
کو دهنده صلح و نماند جورما	هم سلیمان هست اندر دورما
از خلیفه حق و صاحب بیتی	گفت خود خالی نبودست امتی
کز صفایشان بی غش و بی غل کند	مرغ جانهارا چنان یکدل کند
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند

بط بچگان و مرغ

زیر پر خویش کردت دایگی	تخم بطنی، کر چه مرغ خانگی
دایه ات خاکی بد و خشکی پرست	ماد تو بط آن دریابدست
آن طبیعت جانت را از مادرست	میل دریا که دل تو اندرست
دایه را بگذار کو بدرایه است	میل خشکی مر تو را زین دایه است
اندر آ در بحر معنی چون بطن	دایه را بگذار در خشک و بران
تو مترس و سومی در یاران شتاب	کر تو را ماد برساند ز آب
نی چو مرغ خانه خانه کنده ای	تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای
هم به خشکی هم به دریای پاشی	تو ز کر منابی آدم شمی
از حملنا هم علی البحر پیش ران	که حملنا هم علی البحر به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	مر ملایک را سومی بر راه نیست
تاروی هم بر زمین هم بر فلک	تو به تن حیوان به جانی از ملک
روح او کردان برین چرخ برین	قالب خاکی فقاد به بر زمین
بحر می داند زبان ما تمام	ما همه مرغ بیا نیم ای غلام
در سلیمان تا بد داریم سیر	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
لیک غیرت چشم بند و ساحرست	آن سلیمان پیش جمله حاضرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او به پیش ما و ما ز وی ملول
تشنه را در دسر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانند درجوی روان	بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب الاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سیهای جهان

حاجیان وزاهد

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیدندشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز اساده بدر روی ریک	ریک کز تنفش بجوشد آب دیک
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله باست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بمانند آن جماعت بانیا	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کاش می چکد از دست و رو	جامه اش تر بود از آثار وضو
پس پرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می رسد؟	بی ز چاه و بی ز جل من مسد
مثل ما حل کن ای سلطان دین	تا نبخشند حال تو ما را یقین
و انام سری را اسرار ت به ما	تا ببریم از میان زنا را
چشم را بکشد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان

توز بالا بر کشودستی درم	رزق جویی راز بالا بخورم
فی السماء رزقکم کرده عیان	ای نموده تو مکان از لا مکان
زود پیدا شد چوپیل آب کش	در میان این مناجات ابر خوش
در کو و در غارها مسکن گرفت	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	ابر می بارید چون مشک اسکها
می بریدند از میان زنارها	یک جماعت زنان عجایب کارها
زین عجب والله اعلم بالرشاد	قوم دیگر را یقین در ازدیاد
ناقصان سرمدی تم الکلام	قوم دیگر ناپذیر اثرش و خام